

ماجرای کوگلماس

وودی آلن

کوگلماس، استاد علوم انسانی دانشگاه سیتی کالج، از ازدواج دومش هم ناراضی بود. زن دومش دفنی، زن بسیار خرفتی بود. دو پسر خرفت هم از زن اولش، فلو، روی دستش مانده بود و دار و ندارش را نفقه زن و فرزند می داد.

یک روز پیش روانکاوش درد دل می کرد و می گفت: «چی فکر می کردم چی شد! اولش در باغ سبز به من نشون داد. فکر نمی کردم اینقدر خودشو ول کنه که شکل بُشکِه بشه. البته وضع مالی اش بد نیست، ولی پول که دلیل ازدواج نمیشه، هر چند که پول آن قدرها هم بد نیست، خصوصاً با این دخل و خرجی که من دارم. می فهمی چی میگم؟»

کوگلماس کچل بود و پشمالو مثل خرس، اما تا دلت بخواهد آتشش تند بود: «من باید با یه زن جدید آشنا بشم. شاید این کارها به قیافه من نیاد ولی من به جنس لطیف نیاز دارم. دوست دارم با یه زن هم صحبت باشم. من که دوبار زندگی نمی کنم. می خوام قبل از اینکه دیر بشه با عشقم برم ونیز، در رستوران ۲۱ نیویورک با هم زیر نور شمع حرف های عاشقانه بزنیم و نگاه های عشوه گرانه رد و بدل کنیم، می فهمی چی می گم؟»

دکتر مندل در صندلی اش جابه جا شد و گفت: «رابطه داشتن با یک زن جدید فایده نداره. واقع گرا باش. مشکل تو جدی تر از این حرفاست.»

کوگلماس گفت: «این رابطه باید کاملاً مخفی باشه. نمی خوام دوباره کارم به طلاق بکشه. دفنی اگر بفهمه تا سِنتِ آخر حقوقم را بالا می کشه.»

«آقای کوگلماس...»

«در ضمن طرف نباید از زن‌های سیتی کالج باشه چون دفنی هم اونجا کار می‌کنه. البته دانشجویهای اونجا هم آش دهن سوزی نیستن ولی بعضی از دخترای دانشجویش...»

«آقای کوگلماس...»

«کمکم کن دکتر جان، دیشب خواب دیدم تو یه چمنزاری می‌دوم و یک سبد پیک‌نیک تو دستمه که روش نوشته: «گزینه‌هایت». بعد دیدم سبد سوراخه.»

«آقای کوگلماس، شما نباید انتظار داشته باشین هر احساسی که دارین تحقق پیدا کنه. اینجا که میاین باید فقط احساساتتون رو بیان کنین تا با هم دیگه تحلیلشون کنیم. شما بارها معالجه شدین و خوب می‌دونین مشکل شما یک شبه حل نمیشه. من روانکاو، شعبده‌باز که نیستم.»

کوکلماس از روی صندلی بلند شد و گفت: «پس من میرم شعبده‌باز پیدا کنم.» این را گفت و جلسه مشاوره را ترک کرد.

چند هفته بعد، یک شب وقتی کوگلماس و دفنی مثل دو تکه اثاثیه کهنه تو آپارتمانشون بی‌حوصله می‌پلکیدند، تلفن زنگ زد.

کوکلماس گفت: «من جواب میدم. الو...»

یکی از اون طرف خط گفت: «آقای کوگلماس! من پرسکی هستم.»

«کی؟»

«پرسکی. اگه بگم پرسکی بزرگ شاید بهتر بشناسین.»

«معذرت می‌خوام. به‌جا نمی‌ارم.»

«شنیدم تو شهر دنبال شعبده‌بازی می‌گردین که به زندگیتون یه خورده هیجان بده، درسته؟»

کوکلماس با صدایی آرام گفت: «آره! قطع نکن! از کجا زنگ می‌زنی؟»

عصر روز بعد، کوگلماس از پلکان یک ساختمان مسکونی سه طبقه مخروبه در بخش باشویک محله بروکلین بالا رفت. چشمانش که به تاریکی راهرو

عادت کرد، دری را که دنبالش می گشت پیدا کرد و زنگ زد. با خودش گفت: «چه اشتباهی کردم که آمدم.»

چند ثانیه بعد مرد کوتاه قد لاغراندازی که قیافه اش شبیه موم بود در را به رویش باز کرد.

کوگلماس گفت: «پس پرسکی بزرگ شما پیدا!»

«بله! خودم هستم! چای میخوانی؟»

«نه، من هیجان می خوام، موسیقی می خوام، عشق و زیبایی می خوام.»

«ولی چای نمی خوانی! عجیبه. بسیار خوب. بشین.»

پرسکی به اتاق بغل رفت و کوگلماس صدای جابه جاشدن چند صندوق و اسباب چوبی را شنید. پرسکی دوباره پیدایش شد؛ داشت جسم بزرگی را روی چرخ که جیرجیر می کرد می کشید. چند دستمال ابریشمی کهنه را که روی آن جسم بود برداشت و خاکش را فوت کرد. صندوق چینی بدقواره ای بود که رویش را ناشیانه لاک و الکل زده بودند.

کوگلماس گفت: «چه حقه ای می خوای سوار کنی؟»

پرسکی گفت: «کاری که می خوام بکنم خیلی هیجان انگیزه! این کار رو برای یک نمایش خیریه طراحی کرده بودم که اجرا نشد چون کسی استقبال نکرد. برو تو صندوق.»

«برای چی برم؟ می خوای از چهار طرف توش شمشیر فرو کنی؟»

«تو اینجا شمشیر می بینی؟»

کوگلماس صورتش را در هم کشید و با اکراه وارد صندوق شد. داخل صندوق مقابل صورتش دو تا الماس بدلی زشت با بی سلیقه گی روی یک تخته سه لا چسبانده بودند.

«اگر شوخی کرده باشی با من ...»

«شوخی نیست! طرز کار این صندوق اینطوری به که من به رمان می اندازم

توش، بعد درشو می بندم و سه تا ضربه می زنم به در، اونوقت تو میری تو کتاب.»
از قیافه کوگلماس معلوم بود که باور نکرده.

پرسکی گفت: «شوخی نمی‌کنم. بجای رمان می‌تونم داستان کوتاه، نمایشنامه یا شعر بنویسم. فرقی نمی‌کنه. می‌تونم با هر زنی که بزرگ‌ترین نویسندگان دنیا خلق کردن آشنا بشم. هر زنی که همیشه تو خیالت بوده. می‌تونم با یه زن درست و حسابی رابطه داشته باشم. هر وقت هم دلتو زد کافیه داد بکشی؛ در یه چشم به هم زدن برت می‌گردونم همین‌جا.»

«نکنه عقلتو از دست دادی!»

«نه جان تو! راست میگم.»

کوگلماس همچنان مشکوک بود. «یعنی این صندوق درب و داغون دست‌سازت همچین لذتی می‌تونه به من بده؟»

پرسکی گفت: «بیست دلار بده امتحانش کن.»

کوگلماس کیف پولش را درآورد و بیست دلار داد و گفت: «به حق چیزهای نشنیده!»

پرسکی اسکناس‌ها را توی جیب شلوارش گذاشت و رفت به طرف قفسه کتابش. «با کی می‌خوای آشنا بشی؟ خواهر کری چطوره؟ هستر پرین چی؟ از اوفلیا خوشتر نمیداد؟ یکی از زنان رمان‌های سال بلو چی؟ نظرت راجع به تمپل دریک چیه^۱؟ البته این یکی فکر نکنم برای مردی به سن و سال و با بنیه تو مناسب باشه.»

«فرانسوی باشه. می‌خوام با یه زن فرانسوی آشنا بشم.»

«نانا چطوره^۲؟»

«خوب نیست. نمی‌خوام بابتش پول بدم.»

«نظرت راجع به ناتاشا چیه؟ قهرمان جنگ و صلح!»

«گفتم فرانسوی باشه. آها فهمیدم. اما بوواری خوبه! به نظرم حرف نداره.»

«پس شد اما بوواری! فقط یادت باشه هر وقت دلتو زد داد بزنی.»

۱. پرسکی در اینجا تعدادی از زنان زیبارو و آزاردیده آثار ادبی را نام می‌برد: خواهر کری (تئودور دریزر)؛ هستر پرین (ناتانیل هاتورن)؛ اوفلیا (ویلیام شکسپیر)؛ تمپل دریک (ویلیام فاکنر).

۲. نام زن بدکاره‌ای که قهرمان رمان نانا اثر امیل زولا است.

پرسکی یک جلد رمان گوستاو فلوبر را انداخت توی صندوق. وقتی داشت درهای صندوق را می‌بست کوگلماس پرسید: «واقعاً خطری نداره؟»
«خطر! تو این دنیای مسخره مگر چیز بی خطر هم هست؟»

پرسکی به صندوق سه ضربه زد و بعد در صندوق را باز کرد. کوگلماس غیث زده بود، اما در همان لحظه از توی خانه اما بوواری سردرآورده بود. اما پشت به او ایستاده بود و داشت پارچه‌ای نخی را تا می‌کرد. کوگلماس باور نمی‌کرد که آنجا ایستاده و دارد به امای زیبارو نگاه می‌کند: «خارق العاده است! ببین کجا او مدم. پیش اما بوواری.»

اما با تعجب برگشت و گفت: «وای! منو ترسوندین. شما دیگه کی هستین؟»
با همان انگلیسی روانی صحبت می‌کرد که در ترجمه کتاب آمده بود. کوگلماس به خود گفت عجب زن شهرآشوبیه! بعد یادش آمد که اما سوالی از او پرسیده، گفت: «ببخشید مزاحم شدم. من سیدنی کوگلماس هستم. استاد دانشگاه سیتی کالج، ساکن محله اعیان‌نشین نیویورک سیتی.»

اما عشوهِ گرانه لبخندی زد و گفت: «نوشتیدنی میل دارید؟»
کوگلماس به خود گفت خیلی خوشگله! در قیاس با او، همسرش مثل زنان غارنشین ماقبل تاریخ بود. یک لحظه در خیالش گذشت که این رؤیای مجسم را لمس کند و بگوید تو همان زنی هستی که همه عمر در خیالم بودی.

با صدای زمختی گفت: «نوشتیدنی! بله، نه، بله!..»
بعد از خوردن نوشیدنی، رفتند تا در طبیعت زیبای فرانسه گشتی بزنند. اما که دست کوگلماس را گرفته بود گفت: «همیشه تو رؤیا می‌دیدم غریبه‌ای اسرارآمیز تو زندگیم پیدا میشه و منو از دست این زندگی یکنواخت و مبتذل تو روستا نجات میده.»

از مقابل کلیسای کوچکی گذشتند. اما به کت شلوار از مد افتاده کوگلماس که از جنس پولی‌استر بود نگاهی انداخت و آرام گفت: «از کت شلوارت خیلی خوشم میاد. نظیر شو اینجاها ندیدم. خیلی شیکه.»

کوگلماس با لحنی حاکی از غرور گفت: «بهش میگویند کت شلوار اسپرت از حراجی خریدم.»

یک ساعت زیر درختی نشستند و با هم پیچ‌پیچ کردند و با نگاه با هم حرف زدند. بعد کوگلماس بلند شد. یادش آمد که با دفنی در فروشگاه بلومینگدیل قرار گذاشته است. گفت: «باید برم. اما نگران نباش. برمی‌گردم.» اما گفت: «منتظر تم.»

به خانه برگشتند. کوگلماس فریاد زد: «در رو باز کن پرسکی. ساعت سه و نیم با زنم قرار دارم.»

صدایی به گوش رسید و لحظه‌ای بعد کوگلماس در بروکلین بود. پرسکی بادی به غبغب انداخت و گفت: «دیدی دروغ نمی‌گم!» «گوش کن پرسکی، من الان دیرم شده. باید برم خیابون لنزینگتن با زن عجوزه‌ام قرار دارم. کی می‌تونم دوباره برم تو صندوق؟ فردا می‌تونم؟» «آره. فقط یادت باشه بیست دلار با خودت بیاری و از این موضوع با احدی صحبت نکنی.»

«خوب شد گفتی! می‌خواستم به روپر مرداک^۱ خبر بدم.» کوگلماس تاکسی گرفت و به سرعت به شهر رفت. قلبش از هیجان می‌خواست از سینه بیرون بزنند. به خود گفت عاشق شدم! رازی شیرین حالا در سینه من نهفته است. غافل از این که در همان زمان در سراسر کشور در بسیاری از کلاس‌های درس دانشجویان به معلمانشان می‌گفتند: «این یارو کیه تو صفحه ۱۰۰ مرتبه پیداش شده؟» «یه یهودی کچل داره مادام بوواری رو می‌بوسه!» معلمی در شهر سوفالس در داکوتای جنوبی آهی کشید و به خود گفت: «بچه‌های این دوره نمونه با این ماری‌جوانا و ال‌اس‌دی که میکشن از این بهتر نمیشن! خدا می‌دونه تو کُلّه پوکشون چی می‌گذره!» دفنی داشت در بخش لوازم بهداشتی فروشگاه خرید می‌کرد که کوگلماس

۱. مالک سرشناس چندین رسانه بین‌المللی

نفس زنان از راه رسید. بر سرش داد کشید: «کجا بودی تا حالا؟ ساعت چهار و نیمه..»

کوگلماس گفت: «تو ترافیک گیر کردم..»

روز بعد، کوگلماس به دیدن پرسکی رفت و ظرف چند دقیقه دوباره به طرزی جادویی به یونویل برگشت. اما از دیدنش ذوق زده شد. چند ساعتی را با هم گذراندند و خندیدند و درباره زندگی متفاوتشان با هم حرف زدند. کوگلماس داشت قند تو دلش آب می شد: «بین کی داره با مادام بوواری صحبت می کنه! کسی که تو درس ادبیات انگلیسی سال اول رد شده!» چند ماه گذشت. کوگلماس بارها پیش پرسکی آمد و رابطه پرشوری با اما بوواری برقرار کرد. روزی به پرسکی گفت: «یادت باشه که همیشه قبل از صفحه ۱۲۰ مرا بفرستی تو کتاب. باید قبل از اینکه با رودلف آشنا بشه منو ببینه!»

پرسکی گفت: «چرا؟ حریف رودلف نمیشی؟»

«حریفش بشم؟ آدم چطور می تونه حریف یه آدم ملاک بشه! این جور آدمای کاری ندارن جز این که اسب سواری کنن و با زن ها لاس بزنن. با اون مدلی که موهاشو درست می کنه قیافه اش مثل مردایی یه که عکسشونو توی مجلات زنانه چاپ می کنن. ولی متأسفانه به چشم اما خیلی جذاب میاد!»

کوگلماس طبق معمول وارد صندوق شد و بلافاصله از خانه مادام بوواری در یونویل سردرآورد. چشمش که به اما افتاد گفت: «چه طوری کلوچه من؟» اما آهی کشید و گفت: «اوه، کوگلماس، نمی دونی به چه مصیبتی گرفتار شدم! دیشب سر شام این آقای بی خاصیت ما وسط دسر خوابش برد. داشتم با تمام احساس درباره رستوران ماکسیم در پاریس و رقص باله صحبت می کردم که یک مرتبه صدای خرناسش به هوا بلند شد!»

کوگلماس گفت: «خودتو ناراحت نکن عزیزم. من که هستم!»

کوگلماس که از عطر فرانسوی اما گیج شده بود به خودش گفت: «من واقعاً خیلی رنج کشیدم. خیلی خرج روانکاوان بی خاصیت کردم، اونقدر گشتم

گشتم که خسته شدم. اما جوان و زیباست ولی من هم سربزنگاه وارد کتاب می‌شوم، یعنی چند صفحه بعد از لئون و درست قبل از رودلف، برای همین است که توانستم قلبش را تصاحب کنم.»

اما هم قطعاً به اندازه کوگلماس خوشحال بود چون عاشق هیجان بود. داستان‌هایی که کوگلماس از زندگی شبانه در برادوی و ماشین‌های تندرو و هالیوود و ستارگان تلویزیون تعریف می‌کرد این زن جوان و زیبای فرانسوی را از خود بیخود می‌کرد.

آن شب اما همین طور که داشت با کوگلماس از مقابل کلیسای ابی بورنسیان می‌گذشت، با التماس گفت: «بازم از ا. جی. سیمپسون^۱ برام تعریف کن.»
«چی بگم؟ آدم بزرگیه! تو هر کاری که وارد میشه از خودش رکورد می‌گذاره. حرکاتش عالیه! هیچکی به گرد پاش نمی‌رسه.»
اما با اشتیاق گفت: «راجع به جایزه اُسکار بیشتر بگو. من که حاضرم هرچی دارم بدم یکیشو بگیرم.»

«اول باید نامزد بشی.»

«می‌دونم. گفتمی برام قبلاً. اما من مطمئنم که استعداد بازیگری دارم. البته بد نیست یکی دو تا کلاس شرکت کنم. کلاس‌های استراسبرگ^۲ بد نیست. بعدش فقط کافیه یه کارگزار هنری خوب پیدا کنم....»
«باید ببینم چی میشه! با پرسکی صحبت می‌کنم.»

آن شب، پس از آنکه کوگلماس صحیح و سالم به آپارتمان پرسکی برگشت، فکر آوردن اما به نیویورک را با او در میان گذاشت.
پرسکی گفت: «ببینم چکار می‌تونم بکنم. شاید بتونم راهی پیدا کنم. کارهای عجیب‌تر از این هم اتفاق افتاده.» ولی هیچ‌کدام از این کارهای عجیب را نتوانست به یاد بیاورد.

۱. ستاره فوتبال آمریکا که در سال ۱۹۹۴ به قتل زنش متهم شد.

۲. لی استراسبرگ، مدرس مشهور بازیگری که او را پدر سبک متد در بازیگری می‌دانند.

وقتی کوگلماس به خانه رسید دیر وقت بود. دفنی با خشم نگاهی به او انداخت و گفت: «معلوم هست هر شب کجا می‌گردی! نکنه با کسی سرو سری داری!»

کوگلماس با صدایی خسته گفت: «من از این جور مردهام؟ رفته بودم دیدن لئونارد پاپکن. داشتیم درباره کشاورزی سوسیالیستی در لهستان حرف می‌زدیم. نمی‌دونی در این باره چقدر اطلاعات داره.»

دفنی گفت: «تازگی‌ها رفتارت خیلی عجیب شده. خیلی با من وقت نمی‌گذرونی. یادت نره روز شنبه تولد بابامه.»

کوگلماس همین‌طور که می‌رفت به طرف حمام گفت: «نه، خاطر جمع باش. یادمه!»

«اقوام من همه هستن. دوقلوها هم میان. پسر خالم هم هست. سعی کن باهاش خیلی مؤدب رفتار کنی. از تو خیلی خوشش می‌آد.»

کوگلماس در حمام را بست تا صدای زنش را نشنود. گفت: «پس دوقلوها هم هستن!» به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید. با خودش گفت تا چند ساعت دیگر دوباره پیش محبوبش به یونویل برمی‌گردد، و این بار، اگر خدا بخواهد، اما را با خودش می‌آورد.

روز بعد، ساعت سه و ربع بعد از ظهر، پرسکی دوباره صندوقش را به کار انداخت. اما و کوگلماس چند ساعتی در یونویل با یکی از شخصیت‌های فرعی رمان به نام بینه وقت گذراندند و بعد سوار کالسکه بوواری شدند. همان‌طور که پرسکی گفته بود، چشم‌هایشان را بستند و تاده شمردند. چشم‌هایشان را که باز کردند، کالسکه مقابل درب کناری هتل پلازا ایستاد. کوگلماس که فکر می‌کرد آوردن اما به نیویورک فکر خوبی است صبح همان روز یک سوئیت رزرو کرده بود.

اما از شادی دور اتاق خواب می‌چرخید و از پنجره شهر را تماشا می‌کرد. گفت: «عالیه! عاشقشم! درست همون‌طوره که تو خواب می‌دیدم. اون

فروشگاه معروف اسباب بازی اف. ای. اُ. شوارتزه، اون هم که سنترال پارک پس ساختمون شری کدومه؟ آها! باید اون باشه! وای چی هست!»
 اما بسته لباس هایی را که از فروشگاه های هالستن و سن لورن خریده بود روی تخت گذاشت. بعد از درون یک بسته شلواری از جنس مخمل سیاه آورد و آن را مقابل اندام زیبای خود گرفت.

کوگلماس گفت: «این کُت و شلوار اسپرت مارک رالف لورنه. وقتی بپوشی یک میلیون دلار قیمت پیدا می کنی، قند عسلم.»

اما که جلوی آینه ایستاده بود با خوشحالی گفت: «هیچ وقت این قدر شاه نبودم. بریم تو شهر بگردیم. دوست دارم گروه گر تنگلوود، موزۀ گوگنهایم و جک نیکلسون رو که این قدر ازش تعریف کردی ببینم. ازش الان فیلمی روی اکران هست؟»

یکی از استادان دانشگاه استنفورد گفت: «سر در نمی یارم. اول شخصیت عجیبی به اسم کوگلماس وارد رمان میشه، بعد هم اما از رمان خارج میشه. فکرمی کنم ویژگی یک اثر کلاسیک اینه که آدم می تونه هزار بار بخونش و هر بار چیز تازه ای توش کشف کنه.»

اما و کوگلماس تعطیلات آخر هفته را خوش گذراندند. کوگلماس به دفنی گفته بود برای شرکت در یک گردهمایی به بوستن می رود و دوشنبه برمی گردد. این مدت را تا می توانستند لذت بردند: به سینما رفتند، در محله چینی ها شام خوردند، دو ساعت در دیسکو رقصیدند و آخر شب هم یک فیلم تلویزیونی تماشا کردند و خوابیدند. حوالی ظهر روز شنبه از خواب بیدار شدند. برای تماشای فروشگاه ها به محله سوهو در منهتن رفتند و در فروشگاه الین آدم های معروف را دزدکی نگاه کردند. شنبه شب در سوئیتشان خوابیدند و نوشیدنی خوردند و تا صبح با هم حرف زدند. صبح روز بعد، وقتی با تاکسی به خانه پرسکی برمی گشتند، کوگلماس با خود گفت خیلی پردردسر بود ولی ارزششو داشت. نمی توانم اما را همیشه با خودم به اینجا بیاورم ولی گهگاه بد نیست محض تنوع از یونویل دور باشیم.

به آپارتمان پرسکی که رسیدند، اما وارد صندوق شد. جعبه‌های لباس‌هایی را که خریده بود دور و برش مرتب کرد و چشمکی به کوگلماس زد و گفت: «دفعه دیگه خونه من.» پرسکی به صندوق سه ضربه زد ولی اتفاقی نیفتاد. سرش را خاراند. دوباره ضربه زد، اما باز هم اتفاقی نیفتاد. گفت: «حتماً اشکالی پیش آمده.»

کوگلماس با عصبانیت گفت: «شوخی می‌کنی! مگر میشه؟»
«آروم باش، هول نکن. اما، هنوز تو صندوقی؟»
«بله.»

پرسکی دوباره ضربه زد، این بار محکم‌تر.
«من هنوز اینجا.»

«می‌دونم عزیزم. محکم بشین.»

کوگلماس با صدایی آرام گفت: «هر طور شده باید برش گردونیم. من زن و بچه دارم، سه ساعت دیگه کلاس شروع میشه. با وضعی که من دارم نباید آبروم به خطر بیفته.»

پرسکی با تعجب گفت: «نمی‌دونم این دستگاه چه مرگشه! هیچ وقت اذیت نمی‌کرد!»

اما کاری از دست پرسکی برنیامد. به کوگلماس گفت: «یک‌کم وقت می‌بره. باید کامل پیاده‌اش کنم. حاضر شد بهت زنگ می‌زنم.»
کوگلماس اما را سوار تاکسی کرد و به هتل برگرداند و خودش هم درست سر وقت به کلاس رسید. تمام روز پای تلفن بود، یا با پرسکی صحبت می‌کرد یا با اما. پرسکی گفت پیدا کردن عیب دستگاه ممکن است چندروز طول بکشد.

آن شب دفنی از کوگلماس پرسید: «گردهمایی چه‌طور بود؟»
کوگلماس که سیگار را از طرف فیلترش روشن می‌کرد گفت: «خوب بود. خوب بود.»

«چت شده؟ چرا مثل گربه‌ها عصبی هستی؟»

«کی؟ من! برعکس! خیلی هم آروم. آروم مثل یه شب تابستونی. حالا هم می‌خوام برم قدم بزنم.»

آهسته از در بیرون رفت، تاکسی گرفت و به سرعت به هتل رفت. اما گفت: «از این وضع خوشم نمیاد. شارل دلش برام تنگ می‌شه.» کوگلماس گفت: «صبور باش قند عسلم.» رنگش پریده بود و عرق کرده بود. به سرعت به طرف آسانسور دوید، و از یک باجه تلفن در لابی هتل با پرسکی تماس گرفت و سرش فریاد کشید و موفق شد قبل از نیمه‌شب خود را به خانه برساند.

وقتی می‌خواست به رختخواب برود با لبخندی که حاکی از خستگی بود به دفنی گفت: «پاپکین می‌گوید از ۱۹۷۱ تا به حال قیمت‌ها در کراکوف در هیچ دوره‌ای تا این حد ثابت نبوده.»

تمام هفته بر همین منوال گذشت. شب جمعه به دفنی گفت گردهمایی دیگری قرار است برگزار شود و او هم باید در آن شرکت کند، این بار در شهر سیراکیوس. با عجله خودش را به هتل رساند، اما این دفعه مثل دفعه قبل نبود. اما گفت: «یا منو برگردون تو رمان یا باهام ازدواج کن! در ضمن من باید یا برم کلاس یا برم سر یک کاری. دیگه نمی‌تونم تمام روز تو اتاق بشینم زل بزنم به تلویزیون.»

کوگلماس گفت: «چه بهتر. این طوری می‌تونیم تو مخارج صرفه‌جویی کنیم. تو دو برابر وزن تو اتاق خوردنی سفارش میدی.» اما گفت: «دیروز با یه تهیه‌کننده نمایش‌های خارج از برادوی تو سترال پارک آشنا شدم. داره یه نمایشی تهیه می‌کنه. گفت شاید من به درد نمایشش بخورم.»

کوگلماس پرسید: «کی هست این دلک؟»
«دلک نیست. مرد خیلی با احساس و نازنین و مهربونیه. اسمش جف نمی‌دونم چیه. نامزد جایزه تونی بوده.»

بعد از ظهر همان روز، کوگلماس مست به آپارتمان پرسکی رفت. پرسکی گفت: «هول نکن. سخته می کنی ها!»

«هول نکنم! یه کاراکتر خیالی رو تو اتاق یه هتل در خفا نگه داشتم و هر لحظه ممکنه زنم یه کارآگاه خصوصی دنبالم بفرسته. بعد تو به من میگی هول نکن!»

پرسکی رفت زیر صندوق و با یک آچار بزرگ شروع کرد به کوبیدن چیزی. کوگلماس گفت: «شدم مثل یه جونور وحشی، می گردم دور شهر! من و اما هیچ کدوم دیگه حوصله هم رو نداریم. از همه بدتر صورت حساب هتله که مثل بودجه وزارت دفاع عریض و طویله.»

پرسکی گفت: «میگی من چی کار کنم؟ دنیای شعبده همینیه دیگه! تو خیلی خوش اقبال بودی که همچین موقعیتی نصیب شده!»

«خوش اقبال بودم! آره ارواح عمت! مرتب دارم خاویار و نوشیدنی عالی تو حلق این موش کوچولو می ریزم. خرج لباس ها و شهریه سرسام آور ثبت نامش در آموزشگاه تئاتر حرفه ای نیبرهود کم نبود که حالا خانم هوس کرده عکس های حرفه ای هم بگیره. از همه بدتر این که پروفیسور فیویش کاپکیند که ادبیات تطبیقی درس می ده و همیشه به من غبطه میخوره دیده که من هر از گاه وارد کتاب مادام بواری میشم. تهدید کرده که می ره پیش دفنی پته مو می ریزه رو آب. از همین الان می بینم که دارم نفقه میدم. خانه خراب شدم! به خاطر رابطه با مادام بوواری میندازنم زندون. می دونم! زنم منو به گدایی میندازه.»

«من چی می تونم بهت بگم! شب و روز دارم کار می کنم بلکه مشکل حل بشه! در مورد مشکلات خانوادگیت هم کاری از من ساخته نیست. من شعبده بازم. روان کاو که نیستم.»

یکشنبه بعد از ظهر کار بجایی رسیده بود که اما خودش را در حمام حبس کرده بود و هر چه کوگلماس التماس می کرد بیرون نمی آمد. کوگلماس از پنجره به زمین بزرگ اسکیت «وولمن رینک» خیره شد و فکر خودکشی به سرش زد. ولی بعد گفت حیف شد که در طبقه پایین هستیم و گر نه همین الان

قال قضیه رو می‌کندم. شاید هم بهتر است فرار کنم و به اروپا بروم و زندگی رو از نو شروع کنم؛ شاید هم بتوانم مثل دخترهای جوانی که زمانی روزنامه اینترنت‌شنال هِرالد تریبیون می‌فروختند من هم روزنامه بفروشم. تلفن زنگ زد. کوگلماس ناخودآگاه گوشی را برداشت و به گوشش نزدیک کرد. پرسکی بود. گفت: «اِمارو بیار. فکر کنم دستگاه درست شد.» قلب کوگلماس از شادی نزدیک بود از سینه‌اش بیرون بزند. گفت: «راست میگی؟ چه مرگش بود؟»

«برنامه انتقالش مشکل پیدا کرده بود. باورت میشه؟»
 «تو نابغه‌ای پرسکی! یه دقیقه دیگه اونجام. یه دقیقه هم کمتر.»
 دوباره عشاق به سرعت خود را به میعادگاهشان رساندند و دوباره اِمارواری با جعبه‌هایش به داخل صندوق رفت. ولی این بار با هم خوش‌وش نکرده‌اند. پرسکی در صندوق را بست، نفس عمیقی کشید و به صندوق سه ضربه زد. این بار آن صدای آشنا شنیده شد. پرسکی نگاهی به داخل صندوق انداخت. خالی بود. مادام بوواری به رمانش برگشته بود. کوگلماس نفسی به راحتی کشید و محکم دست شعبده‌باز را گرفت و گفت: «تموم شد. سرم به سنگ خورد. دیگه خیانت نمی‌کنم. قسم می‌خورم.»
 دوباره دست پرسکی را فشار داد و با خود عهد کرد که برایش یک کراوات بفرستد.

سه هفته بعد، در اوایل غروب یک روز زیبای بهاری، زنگ در خانه پرسکی به صدا درآمد. کوگلماس خجالت‌زده و سربه‌زیر پشت در ایستاده بود. پرسکی گفت: «باز فیلت یاد هندوستان کرده؟»
 کوگلماس گفت: «فقط همین یک بار. خواهش می‌کنم. دیدم هوا خیلی خوبه و من هم که دیگه جوون‌تر نمیشم. رمان گلایه پورتنی را حتماً خوندم. یه شخصیت تو این رمان هست به اسم مانکی، خیلی آتشپاره است.»
 «نرخ شده بیست و پنج دلار؛ مخارج زندگی بالا رفته. ولی دفعه اول ازت پول نمی‌گیرم چون دفعه قبل خیلی به دردسر انداختمت.»

کوگلماس گفت: «تو خیلی آدم خوبی هستی.» سپس چند لاخ موی باقیمانده‌اش را شانه کرد و وارد صندوق شد و گفت: «درست کار می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. بعد از اون ماجرا دیگه امتحانش نکردم.»

کوگلماس گفت: «تو رو خدا ببین به‌خاطر یه صورت خوشگل آدم چه کارها که نباید بکنه!»

پرسکی رمان گلایه پورتنوی را توی صندوق انداخت و سه ضربه به آن زد. این بار به‌جای صدای همیشگی صدای انفجاری بلند شد، بعدش هم صدای ترق و توروق آمد و از آخر هم بارانی از جرقه باریدن گرفت. پرسکی پرید عقب و دچار حمله قلبی شد و افتاد و مرد. صندوق آتش گرفت و سپس تمام خانه در آتش سوخت.

کوگلماس که از این فاجعه بی‌خبر بود به دلیل این مشکل نتوانست وارد رمان گلایه پورتنوی یا هیچ رمان دیگری بشود، بلکه اشتباهاً از درون یک کتاب قدیمی آموزش زبان اسپانیایی سردرآورد. این کتاب را برای آموزش صرف افعال به افراد خنگ نوشته بودند. از بدو ورود به کتاب، یکی از افعال کتاب، Tener (داشتن)، با پاهای دراز و لاغریش به دنبال کوگلماس افتاد و کوگلماس بیچاره مجبور شد روی زمینی سنگلاخ و بدون درخت از ترس جاننش فرار کند.